



ورقا



خدا یا این اطفال در آغوش صدف عنایت پرورش ده
حضرت مهرباست...

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

تهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی

زیر نظر: لجنه ملی تربیت امری

سال اول - شماره دوم

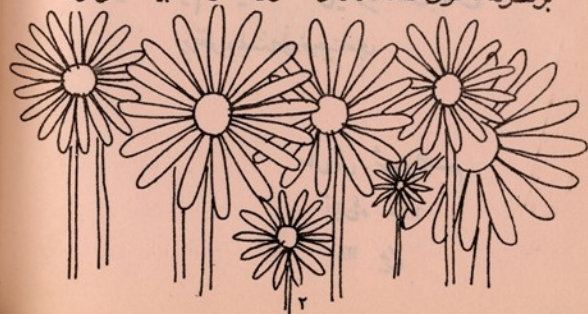
آبان ماه ۱۳۵۰

۱۲۸ پیر



هوادنه

ربّی ربّی کودکم خردسال ، از بستان عنایت شیرده و در
آغوش محبت پرورش بخش و در بستان هدایت تعلیم فرما و
در ظل عنایت تربیت کن . از تاریکی برهان شمع روشن کن ،
از بزم سردگی نجات داده گل گلشن فرما . بنده آستان کن و خلق و
خوی راستان بخش ، موهبت عالم انسانی کن و تاجی از حیات ابدیه
بر سر نه . تویی مقتدر و توانا تویی شنونده و بینا . ع ع



بچه های عزیز الله امین!

خی دایم ماه اول مدرسه را چطور گذرانید . اینطور که فتواد برایم تعریف
می کرد روزهای اول خیلی خوب است چون خانم معلم فقط نصیحت می کنند

واز درس و مشق خبری نیست . اما کی که گذشت درس و کار و امتحان شروع می شود . راستی یک مطلب بامزه برایتان بگویم .

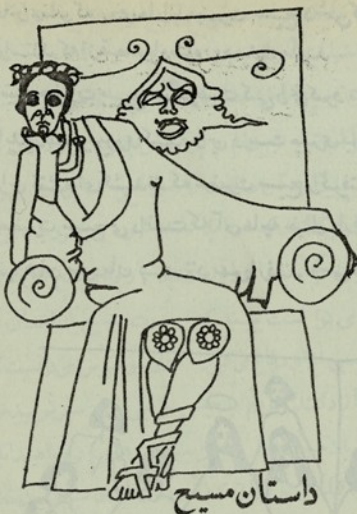
چند روز پیش فؤاد با دلخیزی از من و تپلی خواش کرد صبح خیلی زود بیدارش کنیم تا برای امتحان درس بخواند ، آخر فؤاد خواب را خیلی دوست دارد و صبح ها معمولاً به زور مادرش از خواب بیداری شود . تپلی راکه به خاطر دارید ، همان کنجشک تپلی و کی تسبل . از او گل پرند - پروانه ی کوچک دوستم - چند دفعه قبل برایتان تعریف کرده ام . خلاصه شب من و گل پرند روی شاخه ی لانه مان نشسته بودیم و از امتحان فردای فؤاد حرف می زدیم ، از این که چطور در یک اتاق بزرگ مستدلی ها را پیشتر هم می چینند و بچه ها یک در میان می نشینند . تپلی پهلوی ما جرت می زد و گاه گاهی بلكهاش را بازی می کرد و می گفت : پس چرا شما نمی خوابید ؟ آخر شب گل پرند از گذشته و باغ های پرگلی که در آن ها زندگی می کرده و یک بوته ی گل سرخ که خیلی دوستش داشته صحبت کرد و بجای شما خالی خیلی حرف ها زدیم تا خوابمان برد .

یکدفعه از سروصدای تپلی از خواب پریدیم و دیدیم ای داد و ببداد ، آفتاب تاروی پنجره ی مقابل رسیده . با عجله به طرف اتاق فؤاد پرواز کردیم . تپلی یک چوب خشک به نوکش گرفته بود و با آن به پنجره می زد من از شیشه نگاه کردم دیدم فؤاد کتابش را کنارش گذاشته و راحت خوابیده است . گل پرند از این طرف به آن طرف می پرید تا شاید راهی پیدا کند . تپلی با نا راحتی گفت : همه اش تقصیر شماست ، اگر دیشب

زود خوابیده بودید . صبح زود تری بیداری شدیم و فکری می کردیم . گل زرد گفت : تپلی جان ما داشتیم از باغ گل صبح حرف می زدیم . تپلی گفت : اصلاً چنین باغی وجود ندارد . من داد زدم : سوراخ بخاری ! همه ساکت شدند این تنها راه بود و وقتی فکر کردیم دیدیم کار کار تپلی است . بیچاره با هزار زحمت وارد سوراخ شد . کمی بعد دیدیم که تپلی بطور بانوکش به دست ها فؤاد می زد و سروصدای کرد . بالاخره فؤاد بیدار شد . اول با تعجب به تپلی و بعد به ساعت نگاه کرد و مثل گلوله به هوا پرید و داد زد : پس چرا اینقدر دیر ؟ تپلی گفت هر روز که ساعت هشت بیداری شدی . - آخر هر روز که امتحان نداریم . تپلی با نا راحتی گفت : مگر نمی شود قبل از امتحان درس خواند ؟ اگر هر روز صبح زود بیداری شدی به همه ی کارهایت می رسیدی و من هم به آن روز نمی افتادم . تازه آن وقت متوجه شدیم که تپلی یک پارچه از زرد سیاه شده بود . بعد فؤاد در را باز کرد و تپلی پرزد و رفت روی درخت خودمان . ما به او چیزی نگفتیم چون خیلی عصبانی بود ، و حق هم داشت . از شما چه پنهان فکری کنم فؤاد خیلی خجالت کشیده چون از آن تاریخ تا به حال صبح های زود که من و گل زرد برای سرکشی به گل های لب جوی آب راه می افتیم صدای مناجات فؤاد را می شنویم و گل زرد می گوید : میدانی ورقا ، بنظر من در صبح سحر همه چیز از همیشه قشنگ تر است ، حتی لکه های سیاه دردی که هنوز از بال های قشنگ تپلی پاک نشده و من می خندم .

خلاصه ورقا

آدرس : ایران . طهران . صندوق پستی شماره ۱۲۸۲ - ۱۴ . فریزمبسا



داستان مسیح

حضرت مسیح و صلیب : در زمان حضرت مسیح مردمان خیلی بدی زندگی می کردند . آن ها به قدری بد بودند که به حرف های حضرت مسیح توجه نداشتند ، و هر کاری را که می توانستند برای ازیت او می کردند ، به حرف هایش می خندیدند ، و او را با اسم های مسخره و زشت صدا می کردند . و به مردم می گفتند که از او پیروی نکنند . همیشه مردمان احمق هستند که به هیچ کس گوش نمی دهند ، حتی اگر این شخص فرستاده ی خدا باشد که با آن ها صحبت می کند .

خبر مهم

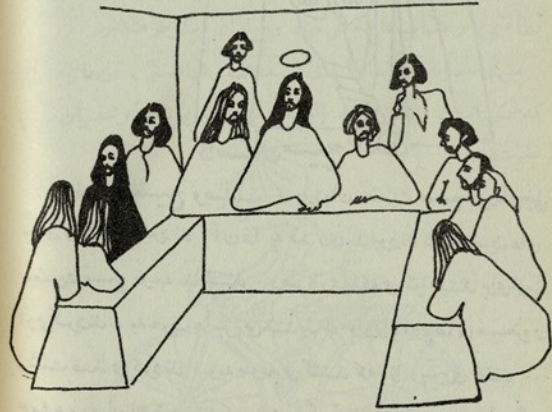
جوایز نمایشگاه بزرگ نقاشی و خط

بچه ها بزودی نمایشگاه بزرگ دوست های هنرمند ورقا تشکیل می شود . اگرچه کارهای شما هم آن قدر قشنگ هستند که انتخاب بهترینشان خیلی مشکل است ، ولی همان طور که در شماره ی قبل هم خبر دادم جوایز خیلی خوبی به بهترین آثار نمایشگاه خواهیم داد که از همه مهم تر یک دو چرخه ی خیلی قشنگ ، یک دستگاه نمایش فیلم سینمایی و یک سری لوازم نقاشی و کتاب های خیلی خوب و چیزهای دیگر خواهد بود . من بی صبرانه در انتظار کارهای قشنگ همه ی شما هستم . آن ها را به هر وسیله که ممکن است ، مثلاً پست یا جسته ی تربیت امری ناحیه و شهرستان برام بفرستید .

ورقا



آن‌ها برای این که روی‌ها را با حضرت مسیح دشمن کنند بازورازاو - می‌خواستند که از قیصر پادشاه روم بدی بگویند . ولی همان طور که می‌دانید حضرت مسیح هرگز بغیبت کسی را نمی‌کرد . و آن‌ها می‌فرمود : که باید از قیصر پیروی کنند ، و این درست چیزی بود که آن‌ها نمی‌خواستند بنا بر این نقشه ای کشیدند که حضرت مسیح را گرفته و بکشند . حضرت مسیح می‌دانست که آن‌ها چه خیالی دارند ولی اصلاً نمی‌رسید بالاخره همان مردمان پست نزد یهودا رفتند و سی قطعه نقره باو دادند

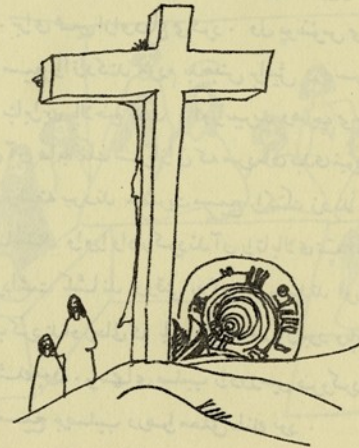


و یهودا به آن‌ها کمک کرد که حضرت مسیح را به دام بیندازند . و به این ترتیب یهودا یک خیانت کار شد .

آن‌ها حضرت مسیح را نزد حاکم بردند که چون قانون را شکسته است می‌خواهند او را بکشند . نام حاکم « پونتوس پیلیت » و نام زرش . کلودیا . بود . پونتوس پیلیت به آن‌ها گفت : من هیچ گناهی در این مرد نمی‌بینم . ولی آن‌ها با اصرار می‌گفتند که او باید کشته شود . کلودیا به پونتوس پیلیت گفت : باید بگذاری او را آزاد کنند ، زیرا او هیچ کار خلافی نکرده است . کلودیا می‌ترانست ببیند که حضرت مسیح یک انسان عادی نیست . برای همین از او دفاع می‌کرد . ولی پونتوس می‌دانست که اگر حضرت مسیح را آزاد کنند مردم بدجنس برایش دردسر تولید خواهند کرد . بنابراین بالاخره گفت : او را برباید و هرچه می‌خواهید بکنید . پس آن‌ها به کمک سربازانی که مردمان بدی نبودند و فقط مجبور به انجام وظیفه بودند حضرت مسیح را کتک زدند ، و بعد صلیب بزرگی ساختند و او را وادار کردند آن را تا بالای تپه ای که در خارج شهر قرار داشت بکشند و وقتی به آن جا رسیدند او را به صلیب - میخ کوب کردند ، در حالی که بازوانش از هم باز بود و پاهاش به پائین کشیده شده بود . و انتهای صلیب را در زمین فرو کردند بطوری که حضرت مسیح بر صلیب در هوا معلق مانده بود .

و به این ترتیب آن‌ها بزرگترین بدی را در حق فرستاده‌ی خدا مرتکب

شدند . ولی حضرت مسیح آن قدر خوب بود که دردم آخر برای آن‌ها دعا فرمود و از گناهانشان گذشت . و به پیروانش قول داد که خداوند تنهایشان نخواهد گذاشت و باز هم برایشان راهنمایی خواهد فرستاد .



اولین سنگ

حدود ۵۹ سال قبل یعنی در سال ۱۹۱۱ میلادی مطابق با ۱۲۹۱ شمسی حضرت عبداللہا ، برای مدت ۳ سال به اروپا و امریکا تشریف بردند تا امر حضرت بهاء الله یعنی دیانت بهائی را به مردم آن ممالک نیز معرفی کنند . یکی از اقدامات مهم حضرت عبداللہا در هنگام مسافرتشان به امریکا قرار دادن اولین سنگ بنای مشرق الاذکار امریکا بود . حتماً تا به حال نام « مسجد - راشیخه اید » مسجد یعنی محل عبادت پرستش مشرق الاذکارم مسجدیست که در آن جا بهائیان از تمام نقاط دنیا بدون هیچ تفاوتی به راز و نیاز و عبادت مشغول می‌شوند . حال آن داستان شیرین شروع ساختمان این مسجد را برایتان تشریف می‌کنم : در آن زمان یکی از احتیای ایران که در شیکاگو زندگی می‌کرد شخصی بود بسیار زحمت کش و فعال بنام « حسین مظلوم » که متأسفانه به هیچ وجه انگلیسی نمی‌دانست . در موقع شروع بنا همیشه احساس می‌کرد که یکی از وظایف مهم او کمک به ساختمان این معبد است . اما او که چیزی جز یک قلب پاک نداشت . بالاخره تصمیم گرفت سنگی تهیه کند تا شاید در بالای سنگ های مشرق الاذکار به کار رود . به این امید به کمک « میس تینس » از راه بسیار دوری سنگی تهیه کرده به دوش گذاشت و آن را تا محل معبد حمل کرد . ولی هیچ کلام از آن دوازده ساعت کار و از ارزش سنگی که به ظاهر بسیاری اهمیت بود اطلاق نداشتند . بالاخره روزی فرارسید و حضرت عبداللہا ، همراه عده‌ی بسیار زیادی از احتیای مشرق و مغرب عالم به محل معبد تشریف آوردند و نخستین سنگ بنا را با دست های مبارکش در زمین نصب فرمودند و برکات آسمانی و ابدی برای آن معبد مقدس آرزو نمودند . بد نیست این موضوع را هم بداند که این سنگ همان سنگی بود که حسین مظلوم به دوش کشیده و در میان سنگها گذاشته بود .



آهوهای مهربان

چه روزم انگیزی بود آن روز که آدم و حوا را از بهشت بیرون کردند ... تا چشم به هم زدند خویشان را روی زمین دیدند ... بهشت کجا و این کجا ... اطرافشان را جنگل‌های انبوه و تاریک و وحشتناک با درخت‌ها عجیب و بزرگ فرا گرفته بود . گاه گاه صدای زوزه‌ی سوسمارهای بال‌دار در جنگل‌های پیچیده و گاهی هم از صدای پرواز پرنده‌ای شاخ‌دار با دمی طلوع و قیافه‌ای وحشتناک که از میان دندان‌های زشت و بی‌قواره‌اش فریادی

۱۲

درختان جنگل به لرزه می‌افتادند و بعد سکوت ترسناکی همه جا را فرا می‌گرفت ولی باز ناگهان صدای غرش عظیم کوه آتش‌فشانی این سکوت را برهم می‌زد و ترس و وحشت عجیبی ایجاد می‌کرد . تقریباً همه جا را آب فرا گرفته بود هر جا هم که آب نبود جنگل بود و در میان این جنگل‌های عجیب و انبوه چه حیوانات و موجودات عجیب و غریبی که به چشم نمی‌خورند .

بالای تخته سنگ حوا در آغوش آدم از شدت ترس و ناراحتی گریه می‌کرد و در این حال آدم فکری کرد اگر فریب شیطان را نمی‌خورد و به آن میوه‌ای که خداوند ممنوع کرده بود دست نمی‌زد از بهشت بیرونش نمی‌کردند و چرا این همه ناراحتی می‌شد . خوب شاید هم تقصیر خودیش بود . او که عقل داشت پس چرا باید فریب بخورد ؟ ولی ترس و وحشت حتی به او اجازه‌ی ادامه‌ی فکر کردن را هم نمی‌داد . آدم هم به گریه افتاد ... حالا هر دو گریه می‌کردند . شما کی هستید ؟ چرا گریه می‌کنید ؟ ... خدا یا این صدای لطیف و مهربان از کجاست ؟ آیا خواب می‌بینم ، یا این که هنوز در بهشت هستیم ؟ آدم چشم‌هایش را باز کرد و به اطراف نگاه‌ی انداخت ، آه دو تا حیوان آنجا ایستاده بودند . چقدر زیبا هستند ! با آن پا‌های کشیده و قشنگ ، پوست خال‌خال خالی قهوه‌ای زیبا ، شاخ‌های ظریف و کوچک و چشم‌های تیز و کنج‌گاو . آدم با تعجب پرسید : شما کی هستید ؟ این‌ها چرا می‌کنید ؟ یکی از حیوان‌ها جواب داد : اسم ما آهوست . مشغول بازی بودیم که شما دیدیم و آمدیم دل‌داریتان بدهیم .

آدم با لبخند به خراسگاهی کرد و گفت که او هم سرش را از بهشت

۱۳

پس شما برای گرفتن مشک نزد ما آمدید نه برای دل‌داری ما . بروید که از مشک خبری نیست . آهوها بانا را حتی هم نرسیدند : پس چرا برای دوست‌هایمان دعا کردید ؟ آدم گفت : چون دوستانان فقط و فقط برای محبت به این‌جا آمدند و به جز این هیچ انتظاری نداشتند . ولی شما فقط به خاطر بدست آوردن پادش کار به ما محبت و مهربانی کردید .

آهوها شرمناک و خجالت‌زده بازگشتند و فهمیدند که دوستانشان پادش نیت و قصد خیرشان را گرفته‌اند .

بله بچه‌های خوب . حالام فقط تعداد کمی از آهوها مشک دارند و آن‌ها فرزندان همان آهوهای مهربان هستند .

بیرون رانده‌اند ، و گفت که حالا در زمین تنها هستید .

آهوها قدری دل‌داریشان دادند و بعد آن‌ها را با خردشان به گردش بردند و جاهای قشنگ و زیبا را به آن‌ها نشان دادند و با آن‌ها صحبت و بازی کردند . حالا دیگر آدم و حوا خوشحال و خندان بودند و احساس تنهایی و ترس نمی‌کردند . شب موقعی خدا حافظی آدم از آهوهای مهربان تشکر کرد و به خاطر محبتشان برایشان دعا کرد .

خداوند مهربان هم از آنجایی که هیچ وقت پادش موجودات خویشتن را فراموش نمی‌کند ، در نایف هر کدام از آهوهای قشنگ و خوب یک کیسه پراز عطرهای بهشتی قرار داد . می‌دانید امروز ما به آن چه می‌گوئیم ؟ بله ... مشک !

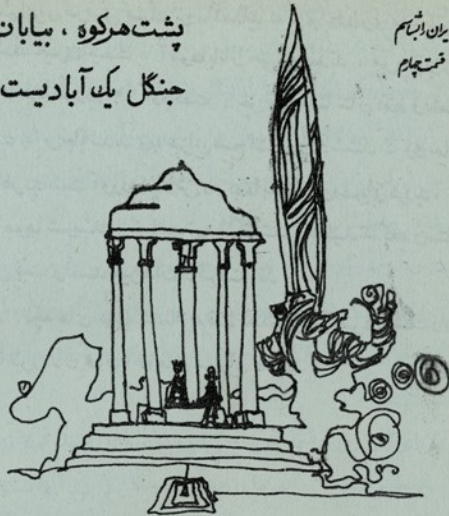
فریاد آن روز وقتی آهوهای پیش دوستانشان رفتند همه از بوی خوش آن‌ها متعجب کردند . آهوهای مهربان هم علتش را برای آنها گفتند .

آهوهای دیگر که این را شنیدند تصمیم گرفتند که آنها هم مشک به دست بیاورند و با هم به راه افتادند .

فردا صبح همه‌ی آن‌ها پیش آدم و حوا رفتند و تا شب آن‌ها را دل‌داری دادند و با آن‌ها بازی و تفریح کردند . هنگام شب موقعی خدا حافظی همه منتظر ایستادند تا آدم برای آن‌ها دعا کند . ولی گویا آدم اصلاً خیال دعا کردن نداشت . بالاخره یکی از آهوها بانا را حتی پرسید : پس چرا برای ما دعا نمی‌کنی ؟ آدم خنده‌ای کرد و گفت : ای آهوهای شیطان

۱۴

بشت هرکوه ، بیابان ، جنگل یک آبادیست



آن روز و ضررا و پس ضررا و روزهای بعد را بچه ها با پدر و مادرشان به تماشا و بازدید شهر شیراز پرداختند . در این گردش ها گا ها بذر باره ی بناهای تاریخی ، باغ ها و خانه های زیبا ، دکان ها و مغازه ها ، مردم کوچه و بازار برایشان توضیحاتی می داد . در این چند روز به بچه ها خیلی خوش گذشته بود . در بازار وکیل همیشه توانسته بود از مغازه ی عتیقه - فروشی قدیمی یک خرجین کوچک و زیبا بخرد . و فواد اگر چه سبب دلواپسی و نگرانی پدر و مادرش می شد تقریباً همه ی گوشه و کنار بازار را -

گشته بود . در مسجد وکیل پدر گفته بود این مسجد را کریم خان زند در شیراز ساخته است . کریم خان برای آبادی شهرهای ایران کوشش زیادی کرده است و بازار و مسجد وکیل از آثار او است .



در دیدار از آرامگاه حافظ وقتی که بچه ها در باغچه های پر گل و زیبای منطقه قدم می زدند پدر یادیدند که از آن طرف درخت ها آن ها را صدای کند . قوی به او پیوستند آن ها را به طرف مزار حافظ برد و در باره ی این شاعر بزرگ و شعرهایش برای آن ها صحبت کرد . بازدید از مقبره ی سعدی و چشمه ی پر ازماهی که در کنار آرامگاه بود سبب تفریح فراوان آن ها شد . بچه ها در باغ ارم از دیدار باغچه ها و درخت ها و ساختمان زیبا لذت برده و بخصوص از دیدن سرسوزان خیلی تعجب کردند . پدر می گفت : وقتی انسان زیر این درخت می ایستد و به آسمان نگاه می کند آن وقت می فهمد که آدمی در مقابل این درخت سبز و قشنگ چقدر کوچک و ناچیز است .

روز آخر در ایستگاه اتوبوس مسافری همیشه فواد از این که مجبور بود به شهر خودش بازگردد و از شهر قشنگ شیراز خلا حافظی کند غمگین و افسرد بودند . چند لحظه بیشتر به حرکت باقی نمانده بود ، پدر در حالی که دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت : بچه های عزیزم غمگین نباشید ، دنیا خیلی کوچک است ، بازم شیراز را می بینم .

اتوبوس در پیچ و خم جاده حرکت می کرد . همیشه در حالی که دستش را در دستانتش می فشرد بیاد شیراز و دیدنی هایش ، مردم و محبت هایشان و آقای خیال پرور و داستان هایش افتاد . فکر کرد ، « چقدر دنیا خوب است ، چقدر گریه در این دنیا ی پراز دیدنی لذت بخش است .. وقتی سرش را بلند کرد فواد را دید که به دشت و صحرای بزرگ خیره شده است و دانست که او هم به همین موضوع فکری می کند .

بچه ی شکارچی



یکی بود یکی نبود . یک روز آفتابی سعید کوچولو تفنگ بادیش را برداشت و به جنگل نزدیک خانه شان رفت . روی درخت بزرگ نوت گنجشک ها غوغا کرده بودند ، حیک حیک می کردند و دائماً از این شاخه به آن شاخه می پریدند ، با هم بازی می کردند و آوازی می خواندند . بین گنجشک ها یک جوجه گنجشک کوچولو بود که از همه شیطان تر و قشنگ تر و چابک تر بود . سعید با دقت نشانه گرفت . یک چشمش را بست و با چشم دیگرش از داخل شکاف نشانه به همان گنجشک کوچولو که از همه شیطان تر بود نگاه کرد . ماشه را کشید و در یک لحظه گنجشک کوچولو روی زمین افتاد .

سعید از این که بالاخره توانسته بود گنجشک شکار کند خیلی خوشحال بود . آن روز به پاران رسید و شب که سعید به رختخواب رفت خیلی زود خوابش گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت .

آن شب گنجشک ها در خواب سعید غوغایی به راه انداخته بودند . همه دور یک گنجشک کوچولوی زخمی جمع شده بودند . در میان آن ها پدرو مادرچه گنجشک از همه غصه دارتر بودند و گریه می کردند . همه خیلی ناراحت بودند و باهم تند تند صحبت می کردند ، عاقبت تصمیم گرفتند گنجشک کوچولو را پیش پزشک ببرند .

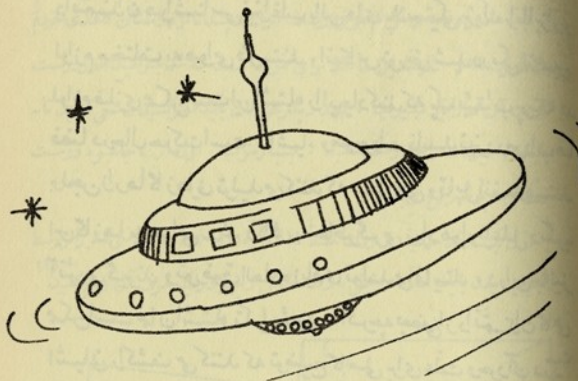
هر کدام از گنجشک ها بانوک خود یک گوشه از پروبال جوجه گنجشک تخی را گرفتند و به پرواز درآمدند ، مدتی بال زدند و عاقبت همه روی درخت بزرگ و کهن سالی نشستند . یکی از آن ها با عجله به طرف لانه ی گنجشک پیر رفت و ماجرا را با او در میان گذاشت . گنجشک پیر که خیلی ناراحت شده بود عینکش را به چشم گذاشت و کفش را به بانوک گرفت و نزد جوجه گنجشک تخی آمد و معاینه را شروع کرد . جوجه گنجشک بد زخمی زده شده بود . هر چه بیشتر می گذاشت گنجشک پیر شکران تری شد . عاقبت در درحالی که آب دهانش را به زحمت قورت می داد سرش را تکای داد و به پدر و مادر گنجشک زخمی رو کرد و گفت : خیلی متأسفم ، از دست من کاری بر نمی آید . درحالی که همه اشک می ریختند گنجشک پیر وسایلش را برداشت

و غصه دار به لانه اش رفت . کم کم باران شروع شد . گنجشک ها برای این که جوجه گنجشک خیس نشود بالهایشان را روی او گرفته بودند و به آسمان نگاه می کردند که رعد و برق شدیدتری شروع شد .



سعید از صدای رعد بیدار شد . خیلی ناراحت و پریشان شده بود ، حس می کرد که واقعا دلش نمی خواست اینطور شود . به سرعت لباسهایش را پوشید و از خانه بیرون رفت و به طرف درخت بزرگ دوید که باران شروع شد . او خودش را هر چه زودتر به زیر درخت رسانید و صدای جیک جیک گنجشک کوچک زخمی را شنید ، او را پیدا کرد و میان دست هایش گرفت و ودان ودان به خانه برگشت .

آیا بشقاب های پرنده حقیقت دارند ؟



گاهی که هوا صاف و خوب باشد ممکن است چیزهای عجیبی در آسمان ظاهر شوند . یکی از این چیزهای عجیب بشقاب پرنده است . عده ای اعتقاد دارند مردم کرات دیگر توسط این بشقاب های پرنده به کروی زمین مسافرت می کنند و بعد از مدتی دوباره به کروی خودشان باز می گردند . بعضی وقت ها دایره های فوق العاده نورانی که مانند خورشید می درخشند در آسمان ظاهر می شوند ، در این مواقع است که مردم فکر می کنند که یکی از همان بشقاب های پرنده را دیده اند . اما در حقیقت نه تنها آن ها بشقاب پرنده نیستند بلکه حتی پرواز هم نمی کنند . وقتی هنوز خورشید در مناطق سردسیر به برف ها و یخ های روی کوهها و زمین

از سر و صدای او همه بیدار شدند و چراغ ها را روشن کردند . سعید گنجشک زخمی را نشان داد و هر کدام برای خوب کردن گنجشک زخمی چیزی آوردند . زخم هایش را بستند و او را در جای گرمی خوابانیدند . بعد از چند روز مراقبت جوجه گنجشک تقریباً خوب شده بود . سعید حالا با جوجه گنجشک دوست شده بود ، او را خیلی دوست می داشت . روز بعد هوا گرم و آفتابی بود . سعید پنجره را باز کرد و گنجشک کوچولو از روی دست او به طرف درخت توت بزرگ پرواز کرد و همه ی گنجشک ها از دیدن او خوشحال شدند . روی درخت توت بزرگ دوباره گنجشک ها غوغا کرده بودند . (نوشته ی : نولونگلی)

می‌تواند بر روی هوا دوباره منعکس می‌شود و گاهی شعاع‌های این - انعکاس در جایی جمع شده تشکیل یک نقطه‌ی فوق‌العاده نورانی را می‌چیند دانشمندان هواشناسی نیز اغلب بالن‌های پلاستیکی بزرگ را با ابزار و لوازم مختلف به هوای فرستند. انعکاس نور خورشید در یکی از همین لوازم فلزی ممکن است این اشتباه را ایجاد کند که یک بشقاب پرنده در فضا در حال حرکت است. اشیاء و موجودات فاسد نیز در مرداب‌ها و لجن‌زارها گازهایی تولید می‌کنند که بسیار سمی و قابل انفجار هستند این گازها به هوای روند و گاهی به خاطر گرمی زیاد هوا و با علل دیگر - آتش می‌گیرند و نور فوق‌العاده زیادی تولید می‌فایند، در این‌جا نیز ممکن است همان اشتباه تکرار شود. اگرچه بعضی از دانشمندان گاهی اشیائی را کشف می‌کنند که توضیح کاملی برای علت وجود آن در دست ندارند، اما تاکنون هیچ اثر و دلیل فاطمی برای اثبات وجود بشقاب پرنده پیدا نکرده‌اند.

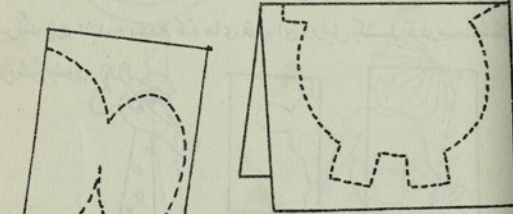
(تجزیه کتاب و تئیسای پیر)

خوردها بسازیم

بچه‌ها این دفعه می‌خواهیم طرز درست کردن چند تا از دوستان کاغذی خود را به شما یاد بدهم. البته این حافظه برای نمونه است که شما بتوانید طرز درست کردن آن‌ها را یاد بگیرید، بعد دیگر خوردها را باید فکر کنید و سعی کنید تا بقیه‌ی حیوانات را هم درست کنید. بسیار خوب، اول از جامبو دوست بزرگ و خرم شروع می‌کنیم:

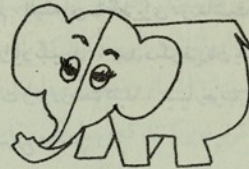
اول یک کاغذ سفید و بزرگ مثلاً به اندازه‌های ۲۰ x ۱۷ سانتی‌متر را از وسط تا کنید، بعد با یک مداد و خیلی با دقت شکل زیر را در یک طرف آن رسم کنید:

(۱)

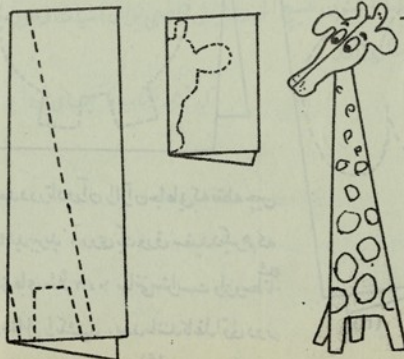


بعد دور تا دور آن را از آن جا‌هایی که نقطه چین کشیده اید بپیرید. روی یک ورق سفید دیگر هم که به اندازه‌های مثلاً ۲۰ x ۱۷ سانتی‌متر است و از وسط تا شکل مقابل را بکشید، بعد مانند کاغذ اولی دور تا دور نقطه چین‌ها را بپیرید.

بعد به آن قسمت از شکل (۱)، که با فلش نشان داده شده قدری چسب بزنید، و قسمتی را که از شکل (۲) بریده‌اید از وسط بر روی آن قرار دهید تا بچسبد. حالا اگر دو تا چشم و ابرو هم برایش بکشید، جامبو را می‌شناسید!



خوب حالا به همین ترتیب می‌توانید «بویو» دوست گرون دراز ما هم درست کنید. اما بعد از بریدن کاغذ سفیدها باید آن‌ها را با مداد رنگی یا آبرنگ زرد کنید و بعد کتک‌های قهوه‌ای رویش بکشید تا درست شکل خودش بشود.



معلم: چرا آنقدر در آمدی؟

شاگرد: آخر خانم پانین خیابان یک علامت گذاشته اند که روی

آن نوشته: «آهسته بروید، نزدیک مدرسه است».



چستان:

آن چیست که هم زیر آب می‌رود، هم روی آب، هم بالای آب، ولی

هیچ وقت خیس نمی‌شود؟



بچه های عزیز این بار هم نامه های زیادی از شما رسیده است و من به خاطر داشتن دوستان خوب و وفاداری مثل شما بسیار خوشحال هستم. و از این که شما هیچ کدام دوست کوچکتان را فراموش نکرده اید نمی دانم چگونه تشکر کنم. یکی از نامه های که من را خیلی خوشحال کرد نامه ی دوست کوچکم بابک رفیعی از اسپانیاست، که من قسمتی از آن نامه را در این جا برای شما نقل می کنم :

ورقای عزیزم الله اعلم . من امروز درست چهل روز است که از وطن عزیزم ایران خارج شده ام و دم برای فامیل و دوستانم به اندازه ی چهل سال تنگ شده ، اما یک دلخوشی دارم که در سن هفت سالگی توانسته ام - دستور حضرت ولی امر الله را که فرموده اند « مهاجرت کنید » اطاعت کنم . ورقای عزیزم خواهش می کنم این پیام مرا به همه ی نوهانان بهایی ^{متصل} ایرانیان که از همه ی دنیا بیشتند برسان : شما اگر بدانید اطاعت امر چقدر لذت دارد همگی بدو وارد جزایران را وادار می کنید دل از مال دنیا کنده

۳۸

بار سفر به قصد مهاجرت بپندید . امید دارم همه موفق باشید .
در نامه ی بعدی جایی که در آن هستم و آداب و زیان نشان را می نویسم .
مهاجر کوچولو بابک رفیعی

ما همگی از این که دوستی به این خوبی داریم خوشحالیم و به او تبریک می گوئیم .
بابک جان خواهش می کنم فراموش نکنی و حتماً در نامه های از بچه ها و
و آداب و رسوم و زبان مردم محلی که در آن زندگی می کنی برایم بنویسی .
امید دارم بچه های عزیز دیگری هم که در مهاجرت هستند دوست های ایرانی
خود را فراموش نکنند و نامه بنویسند .

از گیتی وحدت و مهشید لامع متشکرم . داستان های فشنگشان
رسید . حتماً از آن ها استفاده خواهیم کرد . خواهش می کنم که بازم از داستان -
هایشان برایم بفرستند .

شعر قشنگ سهیلا وحدت و نقاشی های جمشید و مهشید لامع از طهران
و هوشیار سنایی از پهلوی دژ رسید . از همه ی این دوست های خوب ، همچنین
بهر روز فارابی ، ژنوس و شهره ی عنقایی ، تورج مقبل پور ، بهتیه ی
کیهانی و فرزانه رضوان محمدی متشکرم و خواهش می کنم که بازم برای من
نامه بنویسند و آثارشان را برایم بفرستند .

نقاشی های بسیار زیادی برای مسابقه ی نقاشی رسیده ولی من منتظرم
همه ی بچه ها نقاشی هایشان را برایم بفرستند و در مسابقه ی بزرگ نقاشی
شرکت کنند . بزودی این نمایشگاه در تمام ایران و برای همه ی دوست ها

۳۹

۱۰- آیا همه ی مجله های خورانی ؟ کدام قسمت ها را دوست نداری؟

۱- ۲- ۳-

۱۱- آیا در ورقا مطالبی هست که معنی آن را نفهمی ؟ چه مطالبی؟

۱- ۲- ۳-

آیا از کسی معنی آن را می پرسی ؟

۱۲- نام سه قصه از قصه هایی را که در ورقا بیشتر از همه پسندیده ای به

ترتیب بنویس : ۱- ۲- ۳-

۱۳- قصه ی دنباله دار را بیشتر دوست داری یا قصه ای را که در یک -

شماره تمام شود ؟

۱۴- شماره و صفحه ی ۵ تا از نقاشی هایی را که بیشتر دوست داشته ای بنویس:

۱- ۲- ۳- ۴- ۵-

۱۵- آیا تا به حال از چیزهایی که دستور ساختن آن در ورقا آمده است،

ساخته ای ؟

۱۶- آیا از ورقا برای دوست های مدرسه ات تعریف می کنی ؟

۱۷- غیر از ورقا چه مجله های رای خورانی و دوست داری ؟

۱- ۲- ۳-

همراه با این پرسش نامه اگر دوست داشته باشی می توانی برای من راستاً،

نقاشی ، مقاله یا شعر بفرستی . خیلی خوشحال خرام شد .

ورقا